

امپراتور و بازی امپراتور

امپراتور

ریشارد کاپوشچینسکی

بازی امپراتور

مایکل هیستینگز و جانانان میلر

مترجم
حسن کامشاد



نسترمایه
تهران
۱۳۹۳

Ryszard Kapuściński
The Emperor
Pan Books, London, 1984

سرشناسه:	ریشارد کاپوشچینسکی	Ryszard Kapuściński
عنوان و پدیدآور:	امپراتور: ریشارد کاپوشچینسکی / بازی امپراتور (بر پایه‌ی کتاب ریشارد کاپوشچینسکی): مایکل هیستینگز، جانانان میلر؛ مترجم حسن کامشاد. تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۰. ۲۵۶ ص.	امپراتور: ریشارد کاپوشچینسکی / بازی امپراتور (بر پایه‌ی کتاب ریشارد کاپوشچینسکی): مایکل هیستینگز، جانانان میلر؛ مترجم حسن کامشاد. تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۰. ۲۵۶ ص.
مشخصات نشر:	مشخصات ظاهری:	شابک: ISBN 978-964-209-122-5
یادداشت:	یادداشت:	فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
یادداشت:	یادداشت:	عنوان اصلی: <i>The Emperor</i>
موضوع:	موضوع:	هایله سلاسی اول، امپراتور اتیوپی، ۱۸۹۲-۱۹۷۵ م.
موضوع:	موضوع:	اتیوپی — تاریخ — انقلاب، ۱۹۷۴ — اسناد و مدارک.
موضوع:	موضوع:	اتیوپی — شاهان و فرمانروایان — سرگذشت‌نامه.
شناسه‌ی افزوده:	شناسه‌ی افزوده:	هیستینگز، مایکل.
شناسه‌ی افزوده:	شناسه‌ی افزوده:	میلر، جانانان.
شناسه‌ی افزوده:	شناسه‌ی افزوده:	کامشاد، حسن، ۱۳۰۴ — مترجم.
رده‌بندی کنگره:	رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۰ الف ۸ ک ۲ / ۷ / ۷ / ۲۸۷ / ۷ DT
رده‌بندی دیویی:	رده‌بندی دیویی:	۹۶۳ / ۰۶۰۹۲۴
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۲۶۳۱۹۶۹

امپراتور
ریشارد کاپوشچینسکی

بازی امپراتور
مایکل هیستینگز و جانانان میلر

مترجم
ویراستار
حسین کامشاد
مهدی نوری

چاپ اول
تیراژ
بهار ۱۳۹۳
۱۱۰۰ نسخه

مدیر هنری
حروف‌نگار
لیتوگرافی
چاپ جلد
چاپ متن و صحافی
حسین سجادی
سپیده
نوید
صنوبر
سپیدار

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۱۲۲-۵
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشرماه

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

فهرست

مقدمه	۷
دو نامه از نویسنده	۹
به یاد ریشارد کاپوشچینسکی	۱۱
گفت‌وگو با نویسنده	۱۷
امپراتور	۳۱
تخت و تاج	۳۳
دارد می‌آید، دارد می‌آید	۸۱
سرنگونی	۱۲۱
تکمله	۱۷۳
بازی امپراتور	۱۹۱

مقدمه



اجازه دهید به جای مقدمه با نامه‌ای از بزرگ علوی مطلب آغاز کنم:

برلن، ۲۳ جولای ۱۹۸۸

کامشاد عزیز و محترم

الان کتاب امپراتور را تمام کردم. بگذار اول به زبان شما فرنگی‌ها با یک «جوک» شروع کنم. مرد بی‌سر و پایی در خیابان به مقام شامخ خانواده‌ی سلطنتی توهین می‌کرد و بد و بیراه می‌گفت: خودش کارهای بدبدمی‌کند، خواهرش فاسق طاق و جفت دارد و مادرش... فحش‌هایی که بنده نمی‌توانم روی کاغذ بیاورم. پاسبانی که این یاوه‌گویی‌ها را شنید، گفت: به کی داری فحش می‌دی؟ جواب داد، من مقصودم خانواده‌ی سلطنتی انگلیس است. آژان بی‌حیا گفت: نه، نه، این نشانه‌هایی که می‌دهی مال خودمان است.

به‌راستی که چقدر حوادث و توصیفات با وضع ما در این چهل‌ساله جور درمی‌آید و بیچاره هیلاسلاسی باید جور بکشد. گاهی به خود گفتم: اصلاً کاپوشینسکی ماپوشینسکی‌الکی است. این حسن کامشاد این را خودش نوشته و خواسته است ما را دست بیندازد. الحق که خوب ترجمه کرده بودی. صمیمانه تشکر می‌کنم که یادی از من کردی...

خودت و خانمت تندرست باشید

قربان شما، آقابزرگ علوی

دو نامه از نویسنده

۵ آوریل ۱۹۸۸

آقای کامشاد عزیز

نامه‌ی مورخ ۲۳ فوریه‌ی شما در من سخت مؤثر افتاد. از علاقه‌ی شما به ترجمه‌ی کتابم به زبان فارسی بسیار سپاسگزارم. شما می‌توانید از همه‌ی تعهدات مالی در قبال انتشار کتاب فارغ باشید. سپاسگزار خواهم شد چنانچه نسخه‌ای از کتاب را که به زبان شما منتشر می‌شود - زبانی که زیبایی آن را تنها می‌توانم با شنیدنش ستایش کنم - برای من بفرستید.

ارادتمند

ریشارد کاپوشچینسکی

پی‌نوشت: من موقتاً در ویلادلفیا اقامت دارم. نشانی دائمی من این است:

Pustola 16 m33, 01-i29 Warsaw, Poland

* * *

پس از چاپ نخست امپراتور، نسخه‌ای از ترجمه‌ی فارسی را به خواست نویسنده برای او فرستادم و پاسخ زیر را دریافت کردم:

۶/۷/۱۹۸۸

آقای کامشاد عزیز

سپاس از نامه‌ی ۲۵ مه‌ی شما. از ابتکار عالی‌تان در ترجمه و ویرایش امپراتور بی‌نهایت ممنونم. بدون تعارف خوشوقتم که این کتاب به زبان شما ترجمه شده است. امیدوارم که کتاب‌های دیگرم نیز در آینده توجه شما را جلب کند. اگر تصادفاً به بررسی و نقادی از کتاب در فارسی برخوردید، بسیار ممنون می‌شوم که آن‌ها را برایم بفرستید.

از دعوتتان به لندن سپاسگزارم. وقتی به انگلستان بیایم، به خود اجازه می‌دهم به شما تلفن کنم.

با بهترین آرزوهایم

ریشارد کاپوشچینسکی

به یاد ریشارد کاپوشچینسکی



ریشارد کاپوشچینسکی، پیشکسوت خبرنگاران خارجی، که در ۷۴ سالگی جان سپرد، بزرگ‌ترین روزنامه‌نگار قرن بیستم نامیده شده است. او روزنامه‌نگاری را نوعی رسالت می‌شمرد و بیش‌تر عمرش را، به میل و رغبت، در نقاط ناامن و ناشناخته، در میان جامعه‌های جنگ‌زده و درهم‌شکسته‌ی افریقا و پیرامون دربارهای فاسد و خفقان‌زای دیکتاتورها گذراند و کوشید جوهر و ماهیت آن‌ها را به گوش جهان دوردست برساند.

کاپوشچینسکی در سال ۱۹۳۲ در شهر پینسک^۱، که اکنون در بلاروس است، به دنیا آمد. مادرش در جست‌وجوی پدر سربازش او را به لهستان برد. این سال‌های سخت‌کودکی، گرسنگی دائم، سرما، مرگ‌های آبی، جیغ و داد و کشتار، بدون کفش، بدون خانه، بدون کتاب در مدرسه، بر روحیه‌ی جوان او اثری ژرف نهاد و همه‌ی عمر به جنگ و بی‌عدالتی به چشم طفلی معصوم نگریست.

سال‌ها بعد نوشت: «ما که جنگ را از سر گذرانیم می‌دانیم فهماندن حقیقت جنگ به کسانی که، از بخت نیک، این تجربه را نداشتند، چه اندازه دشوار است. می‌دانیم که زبان از عهده بر نمی‌آید، ناتوانی اغلب غلبه می‌کند و، سرانجام، می‌بینیم که این تجربه‌ای انتقال‌ناپذیر است.»



کاپوشچینسکی در دانشگاه ورشو تاریخ خواند، شانزده ساله بود که نخستین نوشته‌اش در مطبوعات انتشار یافت، در بیست و سه سالگی به روزنامه‌نگاری پرداخت و داستانی به قلم او درباره‌ی سوءمدیریت و مشروب‌خواری در یک کارخانه‌ی فولادسازی نمونه‌ی دولتی، توفانی سیاسی برانگیخت و ناچار شد مدتی در اختفا به سر برد. پس از دفع غائله، روزنامه‌ای که در آن کار می‌کرد، شاید برای دورکردن او از خطر، کاپوشچینسکی را به هند و پاکستان و افغانستان فرستاد.

کاپوشچینسکی در ۱۹۵۷ به افریقا رفت و از آن پس به مدت چهل سال دائماً به

آن جاسفر کرد. در سال‌های آتی حوزه‌ی مأموریتش نه تنها افریقا، بلکه پنجاه کشور در آسیا، امریکای جنوبی و خاورمیانه بود.

کارفرمای او، آژانس مطبوعاتی لهستان، مانند خودش بی پول بود. روزنامه‌نگار غربی پول داشت، می‌توانست هواپیما کرایه کند و به مقصد شتابد، اما راه و چاره را نمی‌دانست. کاپوشچینسکی کهنه‌کار که آشنایان زیادی داشت و پیچ و خم محل را می‌شناخت، به حریف یاری می‌داد و در عوض هر دو به موقع به صحنه‌ی آخرین واقعه می‌رسیدند. کاپوشچینسکی در اواخر عمر که به لهستان برگشت، بیست و هفت انقلاب و کودتا را دیده بود، چهل بار به زندان افتاده بود و از چهار حکم اعدام قبایل افریقایی جان سالم به در برده بود. در همه‌ی این احوال حس می‌کرد شاهد تاریخ در حال وقوع است و همین او را به هیجان می‌آورد. در یکی از این زندان‌ها، در قعر سیاهچالی در افریقا، سربازان مست مارهای زهرآگین به درون سلولش می‌انداختند و قهقهه می‌خندیدند. خودش می‌گوید در ظرف یک هفته موهایش سفید شد.

از همان سال‌های نخستین روزنامه‌نگاری، همیشه دو دفترچه‌ی یادداشت با خود داشت: یکی برای گذران زندگی، گزارش رویدادهای روزانه به آژانس خبرگزاری‌اش، و دیگری برای ثبت تجربه‌های شخصی که به نظرش قابل گزارش نبود. همین‌ها بود که درون‌مایه‌ی کتاب‌هایی شد که او را به شهرت رساند. کاپوشچینسکی هر جا می‌رفت در میان مردم می‌زیست؛ قمقمه‌ی آبش پیوسته همراهش بود و مانند مردم بومی ساعت‌ها در ایستگاه‌های شلوغ منتظر اتوبوس می‌ماند. این شیوه‌ی رفتار هم تا حدودی ارادی بود و هم به علت تنگدستی آژانس خبرگزاری او تا حدی اجباری.

نخستین کتابش، روز دیگری از زندگی^۱ (۱۹۷۶)، روایت دقیق و کم‌نظیری است از سقوط استعمار پرغال در آنگولا، یا به تعبیر خودش «کتابی بسیار شخصی درباره‌ی تنهایی و سردرگمی». در تابستان آشفته و هولناک ۱۹۷۵، او تنها روزنامه‌نگار خارجی، و یگانه کس از اروپای شرقی، در لوئانداست. در جاده‌های پرگرد و غبار افریقا، همراه قبایل راه می‌پیماید. کاروان موتوری گاه از حرکت

1. *Another Day of Life*

باز می‌ایستد؛ علت را می‌پرسد، می‌گویند برای آن که ارواح مشایعت‌کننده‌ی قبایل از کاروان عقب نمانند. کاپوشچینسکی این را بدون تمسخر یا تفاخر اروپایی می‌نویسد و این‌گونه کنجکاوی و نکته‌سنجی‌های او بیش از خود جدال، شمار تلفات، یا نیروی اسلحه به نوشته‌اش مفهوم می‌بخشد. در بندر خروچی، مستعمره‌نشینان پرتهالی شتاب زده خرت و پرت‌هایشان را درون جعبه‌های مقوایی می‌چپاندند، سربازان رژیم جدایی‌طلب افریقایی جنوبی، نیز ژئیر و کوبا، در پس و پیش سپاهیان رقیب آنگولایی به سوی پایتخت می‌رفتند، و در این میان، مأموران مشکوک سیا و دستگاه جاسوسی پرغال درباره‌ی پیروزی عاجل این یا آن طرف شایعه می‌پراکنند.

کاپوشچینسکی این نوشته‌های خود را «گزارش ادبی» می‌خواند. این آثار، همه درباره‌ی کشورهای در حال رشد، حاصل تجربه‌های شخصی اوست. می‌گوید برای این‌که چیزی بنویسیم باید آن را تجربه کنیم. کاپوشچینسکی در ضمن شاعر و عکاسی زبردست بود. بی‌سبب نیست که نوشته‌های او گاه اوج می‌گیرد و صورت شاعرانه و تصویرگرانه پیدا می‌کند. در امپراتور، در گیر و دار سرنگونی رژیم، از زبان یکی از درباریان می‌شنویم: «و بی‌گمان، دوست مهربان، این خاطره را من با خود تالب‌گور خواهم برد، چون طنین شکستن صدا و حق‌وق اعلیحضرت هنوز در گوشم است و قطره‌های اشک سرازیر از چهره‌ی مبارک را می‌بینم. و آن‌گاه، آری، در آن لحظه، برای نخستین مرتبه پیش خود اندیشیدم که در این روز بارانی، در این سرما و مه آویخته در هوا، و توقف ماه و مشتری در برج هفتم و دوازدهم و تشکیل یک مربع، زندگی سراسر برون می‌تراود و همه چیز به‌راستی در شرف پایان است.»

وقتی امپراتور در لهستان منتشر شد، کتاب بیش از یک خیال‌پروری ادبی جلوه کرد؛ انگاری کاپوشچینسکی شیوه‌ی تازه‌ای برای دست‌انداختن و پیش‌بینی سقوط دیکتاتور کمونیست کشور خویش یافته بود. و طولی نکشید که ادوارد گیرک^۱، «امپراتور» خود لهستان، در ۱۹۸۰ سرنگون شد. چاپ نخست این اثر، به روایت مجله‌ی *تایم*، الهام‌بخش اتحادیه‌ی آزاد کارگران لهستان (همبستگی) بود. در

۱. Edward Gierk (۱۹۱۳-۲۰۰۱)؛ رهبر حزب کارگران متحد لهستان از ۱۹۷۰ تا ۱۹۸۰ م.

گیر و دار اعتصاب‌های آن سال، که زمامداران را وادار به دادن و سپس پس گرفتن آزادی‌هایی به کارگران لهستان کرد، کاپوشچینسکی به اعتصاب‌کنندگان پیوست و شرح ماجرا را در کتاب انقلاب برای حیثیت و شرف نگاشت.

از میان آثار دیگر این نویسنده باید از شاهنشاه^۱ (۱۹۸۲) یاد کرد که درباره‌ی واپسین روزهای شاه ایران است. در چاپ امریکایی این کتاب، پانزده صفحه‌ی مربوط به دست‌داشتن سیا در کودتای ۲۸ مرداد ایران و براندازی دولت ملی مصدق سانسور شد. در همین کتاب، درباره‌ی رویارویی مردی با پلیس در خیابان‌های مرکزی تهران، در انقلاب ۱۳۵۷، می‌خوانیم: «مرد دیگر نمی‌ترسد. و این دقیقاً آغاز انقلاب است».

جنگ فوتبال^۲ (۱۹۷۸) مجموعه‌ای از مقالات است و مقاله‌ای که عنوان کتاب از آن گرفته شده داستان جنگ خونین بی‌ثمری است که در حاشیه‌ی مسابقه‌ی فوتبال میان هندوراس و السالوادور در ۱۹۶۹ در گرفت و منجر به قتل شماری مردم بی‌گناه شد.

کاپوشچینسکی از کشوری کمونیستی می‌آمد، بدین جهت با انقلابی‌هایی چون پاتریس لومومبا در کنگو، بن‌بلا در الجزیره و چه‌گوارا در کوبا ارتباط پیدا کرد. با گابریل گارسیا مارکز دوستی نزدیک داشت و در سال‌های پایانی عمر مقدار زیادی از وقت خود را با این نویسنده در مکزیک و امریکای جنوبی به سخنرانی گذراند. آرامش و سکون اروپا حوصله‌ی او را سر می‌برد. یکی از مشغله‌های فکری‌اش در اواخر دوران نویسندگی تفاوت اروپا و افریقا در احساس زمان بود. اروپایی‌ها بنده‌ی ساعت بودند. او، برعکس، می‌توانست خود را از چنگ این بزرگ‌ترین جبار رها کند. در سن چهل و چند سالگی که کاپوشچینسکی ناگهان شهرت جهانی یافت و کتاب‌هایش به سی زبان ترجمه شد، هیچ‌کس به اندازه‌ی خود او به حیرت نیفتاد. در سال‌های بعد، آلمان، فرانسه، کانادا، ایتالیا و امریکا به او جایزه‌ی ادبی دادند و نیز نامزد جایزه‌ی نوبل ادبیات شد.

پس از همکاری کاپوشچینسکی با نهضت کارگری همبستگی، با وجود آن‌که او برای یک آژانس کمونیستی کار می‌کرد، دولت نظامی لهستان نتوانست صدای

1. *Shah of Shahs* 2. *The Soccer War*

پرطنین چنین نویسنده‌ای را در مطبوعاتش تاب بیاورد. از این رو او را ممنوع‌القلم کرد و کاپوشچینسکی سال‌ها فقط برای نشریات زیرزمینی مطلب نوشت.

کتاب‌های معروف دیگر این نویسنده عبارتند از امپراتوری^۱ (۱۹۹۳)، سایه‌ی خورشید^۲ (۲۰۰۰)، سفر با هرودوت^۳ (۲۰۰۷)، شعرها و جستارها در شش جلد، و شماری آثار دیگر که هنوز به انگلیسی ترجمه نشده‌اند. امپراتوری (یا قدرت مطلق) شرح سفرهای اوست به شوروی و رابطه و خاطره‌های شخصی‌اش از آن کشور: هجوم شوروی به لهستان، گرسنگی، ویرانی و حکومت وحشت؛ بازدیدهای شخصی او از آن سرزمین پس از جنگ؛ سفر با راه‌آهن سرتاسری سیبری و دیدار آسیای میانه و جمهوری‌های ماورای قفقاز. امپراتوری به هنگام نوشتن کتاب از هم پاشیده بود...

مردی در میدان سرخ اعلامیه پخش می‌کرد. کا.گ. ب یقه‌ی او را گرفت. پس از بازرسی بدنی، دیدند اعلامیه‌ها سفید است.

پرسیدند: «اعلامیه‌ی سفید برای چی پخش می‌کنی؟»
گفت: «چیزی برای نوشتن نیست؛ همه چیز روشن است.»

* * *

مردی در خیابان غش کرد. وقتی به هوش آمد، دید در یک آمبولانس است.
پرسید: «مرا کجا می‌برید؟»

«سردخانه.»

«من که هنوز نمرده‌ام.»

«ما هم هنوز به سردخانه نرسیده‌ایم!»

ریشارد کاپوشچینسکی در ژانویه‌ی ۲۰۰۷ از سرطان درگذشت.

مترجم

1. *Imperium* 2. *The Shadow of the Sun*
3. *Travels with Herodotus*

گفت و گو با نویسنده

برای آشنایی بیشتر تر خوانندگان با ریشارد کاپوشچینسکی، گفت و گوی او را با بیل بوفورد^۱، سردبیر مجله‌ی گرانتا^۲، شماره‌ی بهار ۱۹۸۷، پیش‌درآمد متن فارسی کتاب کردیم.

بیل بوفورد: امپراتور نخستین کتاب شما بود که به همت دو مترجم امریکایی و لهستانی به انگلیسی درآمد و ناشری امریکایی چهار سال پیش آن را انتشار داد. ولی شما از سی سال پیش می‌نوشتید. درباره‌ی سال‌های پیش از نگارش امپراتور چه باید بدانیم؟ ریشارد کاپوشچینسکی: من سال‌هاست سرگرم گردآوری کتاب‌ها، مجلات و عکس‌های مربوط به پینسک‌ام. دلم می‌خواهد این‌ها را به شما نشان دهم. پینسک زادگاه من است؛ تا هشت سالگی در آن جا زیستم. این منطقه ابتدا جزء خاک لهستان بود، تا این‌که به تصرف روس‌ها درآمد.

این مجموعه می‌تواند پایه و مایه‌ای برای زندگی‌نامه‌ی شما باشد.

نمی‌دانم، شاید. نه، این‌ها بخشی از یک چشم‌انداز است: چشم‌انداز من، چشم‌اندازی که به وجودم آورد، چشم‌انداز سرزمینی بسیار صاف و هموار، پر از مرداب. دو چیز پینسک به نظر من مهم می‌آید: یکی این‌که در این شهر بسیار دورافتاده، با جاده‌های خاکی، اجتماعی فوق‌العاده جهان‌وطن به سر می‌برد. یهودیان، لهستانی‌ها، بلاروس‌ها، اوکراینی‌ها، ارمنی‌ها و پیروان مذاهب گوناگون — یهود، کاتولیک، مسلمان — همه در کنار هم می‌زیستند. به اهالی آن جا می‌گفتند «پولزوک»، یعنی «افراد زاده‌ی ناحیه‌ی پولزی»، که مردمی بی‌ملت و بی‌هویت ملی بودند. در ضمن، پینسک در عین بین‌المللی بودن — یا بهتر بگوییم «بی‌ملیتی» — سخت فقیر هم بود.

چطور؟

به لحاظ مایحتاج اولیه. در زمان جنگ خوراک ما آرد بسیار زیر کلوچ و آب بود. کفش نداشتیم. پاهای خود را با پوست درخت می‌پوشاندیم. یادم می‌آید پدرم

1. Bill Buford

2. Granta

درباره‌ی ارتش بعد از جنگ جهانی اول برایم تعریف می‌کرد: در پینسک سه هنگ بود، ولی کفش به اندازه‌ی یک هنگ. بدین جهت، روزهای یکشنبه یک هنگ به کلیسا می‌رفت و هنگ دیگر بیرون منتظر می‌ماند. پس از اتمام مراسم دعا، هنگ اول خارج می‌شد، همه کفش از پا درمی‌آوردند و به دسته‌ی دوم می‌دادند.

علت توجه و شیفتگی شما به پافزار که در اغلب آثارتان دیده می‌شود، لابد همین است. من و سواس پافزار دارم. رؤیای جوانی‌ام داشتن یک جفت کفش بود. داشتن کفش مایه‌ی حیثیت بود و افتخاری بزرگ.

داستان کتاب جنگ فوتبال شما به یاد می‌آید، کشمکش بین هندوراس و السالوادور برای رسیدن به مسابقات نهایی جام جهانی. پشت سر یک سرباز هندوراسی خود را روی زمین می‌کشیدید و چیزی نمانده بود که کشته شوید. سرباز، بی‌توجه به جدال پیرامون، بی‌پروا سرگرم ربودن پوتین‌های سربازان مرده بود تا برای خانواده‌ی خود سوغات ببرد. با این‌همه، درست نمی‌فهمم که پینسک، این چشم‌انداز شما، چگونه بر نوشته‌هاتان اثر گذاشت. چون پینسک، با همه‌ی دینی که به اروپا داشت، جزء اروپا نبود. من تا هفت سالگی هنوز قطار ندیده بودم. تا سی سالگی تلفن نداشتم و هنوز هم کاربرد آن را درست نمی‌دانم. می‌خواهم به کسی که فرسنگ‌ها دورتر زندگی می‌کند پیغامی بدهم؛ بی‌تأمل به راه می‌افتم و دم در، اطرافیان نگاهم می‌دارند - به عقلم نرسیده که می‌توان تلفن کرد. به تکنولوژی اعتماد ندارم، ناراحت می‌کند، دست و پایم را در برابر آن گم می‌کنم. در عوض در کشورهای جهان سوم آسوده‌خاطر. موطنم، پینسک، را همواره در افریقا، در آسیا، و در امریکای لاتین باز یافته‌ام. در حبشه احساس غربت نمی‌کنم. با فقر و مسکنت آشنایی دارم. معنای زندگی را می‌دانم. جامعه‌ی پولزی، در حقیقت، جامعه‌ای فتودال و قبیله‌ای بود و مرا برای افریقا آماده ساخت.

گاهی از من می‌پرسند که آیا از لهستان می‌روم، آیا مهاجرت می‌کنم. و پاسخ من، البته با چاشنی شوخی، همیشه این است که من همین حالا هم در مهاجرت‌م؛ مهاجری از پینسک، از این دنیای دیگر، هستم.

پس در ۱۹۴۰ پینسک را ترک کردید؛ از سوئی از آلمانی‌ها مخفی می‌شدید و از سوی دیگر از روس‌ها. سرانجام، بعد از پایان جنگ، وقتی به ورشو آمدید، وضع چگونه بود؟

همه شادمان بودیم که جنگ تمام شده است. پدرم را باز یافتیم. اما از این‌ها گذشته، اوضاع بسیار ناروشن بود. از آینده هیچ خبر نداشتم. ورشو وضعی اسفناک داشت؛ بیش‌تر ساختمان‌ها آتش گرفته و با خاک یکسان شده بود. یادم است پیاده می‌رفتیم. راه‌ها از هر سو پر از جمعیت بود؛ همه بی‌پول، همه بی‌غذا. فرسنگ‌ها آدم همین‌طور می‌رفتند، می‌رفتند، و بقچه‌های کوچک اشیای خود را به دوش می‌کشیدند. ما جایی محقر، بنایی سوخته و ویران، پیدا کردیم و آن‌جا خانه‌ی ما شد.

در چنین شرایطی که مسئله‌ی مهم زنده‌ماندن بود، چطور موفق شدید درس بخوانید؟ سرانجام یک دبیرستان تأسیس شد. وضع آن بدتر از خانه‌ی ما بود: چهار دیوار بود و بس. پنجره‌ها شیشه نداشت، کف پوشی در کار نبود، و دیوارها از آتش سیاه شده بود. کلاس پنجاه تا شاگرد پسر داشت و یک کتاب که آموزگار می‌خواند و سپس دست به دست می‌گشت و هر یک از ما به نوبت قرائت می‌کرد. از شما چه پنهان، در پینسک هم وضع بهتر از این نبود. یادم می‌آید در زمان جنگ فقط یک کتاب در کلاس ما یافت می‌شد - مسائل لئینیس، نوشته‌ی استالین - و ما با این کتاب خواندن آموختیم. با این کتاب بود که الفبا - الفبای روسی - را یاد گرفتیم.

چه شد رشته‌ی تاریخ را برای تحصیل برگزیدید؟

من، در واقع، می‌خواستم فلسفه بخوانم، اما در آن موقع رشته‌ی فلسفه نبود. فلسفه‌ی سنتی بورژوایی به شمار می‌رفت و مطرود بود. البته استادان فلسفه هنوز بودند، اما این‌ها تنها از عهده‌ی تدریس فلسفه‌ی بورژوایی برمی‌آمدند و بنابراین استخدام آن‌ها در دانشگاه قدغن شده بود. فلسفه‌ی مارکسیستی هنوز نشو و نما نیافته بود.

در آن زمان از دوز و کلک‌های دولت، از این‌که اعضای حکومت در خلال جنگ در مسکو آموزش دیده بودند، یا از تقلب در انتخابات ۱۹۴۷، چه اندازه خبر داشتید؟

من خودم هم در آن موقع فعال بودم. ما همه فعال بودیم: کولاکوفسکی^۱، نویسندگان دیگر، و روشنفکرانی که بعضی‌شان بعدها مهاجرت کردند. کسی را سراغ ندارم که فعال نبود. من در ۱۹۴۸ به یکی از سازمان‌های جوانان کمونیست پیوسته بودم.

۱. Leszek Kolakowski (۱۹۲۷-۲۰۰۹): فیلسوف و مورخ تاریخ اندیشه‌ها اهل لهستان. م.

چون کمونیسم چیز خوبی می‌نمود و چون و چرا هم نداشت؟

بله، در میان جوانان البته بسیار محبوب بود. همه فکر می‌کردیم به راه راست هدایت شده‌ایم. سخت متعهد و غرق شور و شوق و امیدواری بودیم. امیدوار بودید چه کنید؟ امید داشتید یک حکومت کمونیست چه ارمغان آورد؟ تقسیم مجدد اراضی یا...

همه چیز. همه‌ی چیزهای خوب. بله، بله، پر از اطمینان بودیم. فراموش نکنید که ما خیلی جوان بودیم. توضیح این امر برای جوانان امروزی لهستان دشوار است. این‌ها بسیار بیش از آنچه به نظر ما ممکن می‌رسید مطلعند؛ به تاریخ، به اطلاعات، به خبرها دسترسی دارند. ما هیچ‌کدام این‌ها را نداشتیم. سنت نداشتیم، کتاب نداشتیم؛ ناچیز و تنگدست – به راستی بسیار بسیار تنگدست – و بی تجربه و ناآزموده بودیم. اندک تعلیم و آموزشمان هم برگرفته از متون استالینی بود. در ضمن، یادتان باشد که من در ۱۹۵۰، در اوج دوران استالین، وارد دانشگاه شدم، زمانی که استالینیسیم ناب و سازش‌ناپذیر همه چیز بود.

دل‌بستگی به فلسفه و فراگیری تاریخ؛ این‌ها برای پرورش یک خبرنگار جنگی مصالح خوبی نیست. هیچ‌وقت خیال کار دانشگاهی به سرتان نزد؟

از من خواسته شد که در دانشگاه بمانم و تدریس کنم، ولی درس و تحقیق و تتبع برای من شاق و ملالت‌بار بود. در آن موقع کمی نویسندگی کرده بودم. نخستین شعرم در یک روزنامه‌ی کاتولیک و اشعار دیگرم در مجله‌ی ادبی معروف لهستان به چاپ رسیده بود. در ۱۹۵۵، در بیست و سه سالگی، دانشگاه را به پایان رساندم و در یک نشریه‌ی جوانان، *Sztandar Młodych*، شروع به کار کردم. این دوران خبرگزاری جست و جوگرانه‌ی من بود و نشریه‌ی مزبور تندروترین دوره‌ی تاریخ خود را می‌گذراند.

و مهم‌ترین مقاله‌ای که در آن وقت بیرون آمد نوشته‌ی شما بود.

منظور تان مقاله‌ای است به نام «این نیز در مورد نووا هو تا صادق است». مقاله‌ی من بسیار بحث‌برانگیز بود، اما روزنامه‌ی ما به نحوی اجازه‌ی انتشار آن را گرفت. نووا هو تا کارخانه‌ی فولادسازی نمونه‌ای بود که نزدیک کراکوف ساخته شد. مظهر پیروزی اقتصادی مملکت بود. من خود در زمان دانشجویی‌ام در آن‌جا کار کرده

بودم و دوستانی در آن‌جا داشتیم. می‌دانستم چه وضع افتضاحی دارد: کارخانه بد اداره می‌شد و رؤسا غالباً مست بودند. به محض آن‌که مقاله بیرون آمد، سر و صدای زیادی به پا شد و من ناچار مخفی شدم.

مخفی؟

بلی. کارگران، که دوستان من بودند، از من حمایت می‌کردند. ولی آخر سر بازداشت شدم؛ از روزنامه اخراج کردند و تنبیه هم شدم.

چه نوع تنبیه‌ی؟

داستانش پیچیده است. به هر حال جار و جنجال ادامه یافت، تا این‌که عاقبت کمیسیون‌ی مأمور شد به اتهاماتم رسیدگی کند. کمیسیون همه‌ی حرف‌های مرا تأیید کرد و جایزه‌ی «صلیب زرین لیاقت» به من اعطا شد. تازه بیست و سه سالم بود. برایم تجربه‌ی هیجان‌انگیزی بود. نشان داد که نویسندگی کاری پرمخاطره است و همه چیزت را به خطر می‌اندازد، و ارزش نوشته‌ی نه در آنچه منتشر می‌شود، بلکه در پیامدهای آن است. اگر درصد ذکر واقعیت برآیی، نوشته بر واقعیت هم تأثیر می‌گذارد.

این‌ها همه برای من کمی عجیب است. شما در بیست و سه سالگی مقاله‌ای حاوی استنتاج‌های کاملاً سیاسی درباره‌ی موضوعی مشخصاً مربوط به لهستان نوشتید و این مقاله چنان تأثیری داشت که سیاست دولت را تغییر داد. سپس به نگارش یک رشته داستان درباره‌ی زندگی روستایی در لهستان پرداختید که پاره‌ای از آن‌ها زیباترین آثار قلمی شماست و با عنوان پیشه‌ی لهستان^۱ منتشر شد و بلافاصله در شمار پرفروش‌ترین کتاب‌ها قرار گرفت. با این‌همه، چرا در بقیه‌ی دوره‌ی نویسندگی خود از لهستان دوری جستید؟

موضوع دوری جستن از لهستان نیست. موضوع آن است که کسان دیگری درباره‌ی لهستان می‌نویسند و خیلی خوب هم از عهده‌ی این کار برمی‌آیند. وضع من با آن‌ها فرق دارد؛ من مجذوب چیز دیگری شدم. اندکی پس از آن‌که به سر کار برگشتم، رفتم نزد سردبیر روزنامه. تازه جایزه گرفته بودم. درخواست کردم اگر ممکن است مرا به خارج بفرستد. می‌خواستم از ورشو درآیم. میل داشتم دنیا را

1. *The Polish Bush*

بینم. پرسید کجا می‌خواهی بروی. گفتم می‌خواهم چیزهای جدید ببینم، چیزهای شگفت و بیگانه.

مثلاً؟

مثلاً چکوسلواکی.

چکوسلواکی؟

بله، چون چکوسلواکی برای من دنیایی بزرگ، بیگانه و بسیار دور بود.

سردبیر، در عوض، فرستادم هندوستان!

روزنامه‌ی شما تا آن زمان خبرنگاری به خارج فرستاده بود؟

هیچ‌گاه.

اصلاً خبرنگار خارجی نداشت؟

من اولی بودم. فراموش نکنید که برای نسل من دنیای خارج وجود نداشت. دنیای خارجی در کار نبود، یا اگر هم بود ما چیز زیادی درباره‌اش نمی‌دانستیم. جایی چون هند کشور نبود و افریقا قاره نبود؛ این‌ها همه افسانه‌ی پریان بود. و من شیفته‌ی فرصتی برای دیدن این دنیا.

و بعد از هند؟

بعد از هند نوبت پاکستان و افغانستان بود. گزارش‌های من مورد پسند قرار گرفت؛ از این رو به خاور دور، به ژاپن و چین، اعزام شدم و مدتی خبرنگار خارجی روزنامه‌ی مقیم در این کشورها بودم، و سرانجام هم نوبت افریقا شد. این‌ها برای من مهیج بود، چون داشتم دنیا را کشف می‌کردم. به همین سبب سال‌ها بعد، در ۱۹۶۸، در گردآوری نوشته‌هایی که بعدها با نام جنگ فوتبال منتشر شد، اصرار داشتم همه بر حسب تاریخ نگارش تنظیم و چاپ شوند. می‌خواستم تجربه‌های یک خبرنگار خارجی را در برخورد با یک دنیای جدید — به‌ویژه دنیای افریقا — نشان دهم. خبرنگار، برای نمونه، ابتدا متوحش است، سپس شگفت‌زده، و بعد لذت، لطف، نشاط و شادمانی محل را درمی‌یابد. هنگام گردآوری کتاب به خاطر آمد که در طول اقامت در امریکای لاتین پیوسته دلم هوای افریقا را می‌کرد.

چرا؟

نمی‌دانم. شاید تا اندازه‌ای بدین خاطر که افریقا جوانی من بود، و شاید وقتی

می‌گویم دلم هوای افریقا را می‌کرد، در حقیقت دارم می‌گویم که دلم هوای جوانی‌ام را می‌کرد. در افریقا بود که من در جایگاه یک خبرنگار به خود آمدم. مسئولیت‌های من در آن‌جا با مسئولیت‌های خبرنگاران معمولی بسیار تفاوت داشت. اولاً، من در آن موقع برای آژانس مطبوعاتی لهستان (PAP) کار می‌کردم. مخصوصاً در صدد برآمدن با یک آژانس مطبوعاتی کار کنم، چون کارکردن برای یک خبرنگاری از هر حیث صرفاً بردگی است.

همان‌طور که در کتاب امپراتور هم در توصیف صنف خبرنگار خارجی گفته‌اید: «جماعتی سخت‌جان و بدگمان و سرد و گرم‌چشیده است و عادت دارد برای انجام کارش، به نحوی که به عقل کم‌تر کسی می‌رسد، با هزاران مانع و رادع بچنگد.»

هیچ خبرنگاری — چه برای روزنامه کار کند یا برای مجله یا تلویزیون — مصیبت و گرفتاری‌های خبرنگار یک سازمان خبری را ندارد. روزی سرگذشت آنان، سرگذشت دوستانم، این خبرسازان گمنام، این قربانیان شوربخت اطلاعات را، که شب و روز در سخت‌ترین شرایط کار می‌کنند، خواهم نوشت. اما من این شغل را داوطلبانه پذیرفتم، چون می‌دانستم که در خدمت یک سازمان خبری زیاد تر چیز می‌بینم و با مردم بیش‌تری ملاقات می‌کنم. یک سرباز مزدور، یک انقلابی، یک ژنرال، حاضر نیست و قتش را با خبرنگار روزنامه‌ای گمنام از لهستان که نامش را هرگز نشنیده هدر بدهد؛ بگذریم که این روزنامه‌ای گمنام اصولاً قادر نبود خبرنگاری برای گفت‌وگو با او اعزام کند. اما همین شخص چه بسا با خبرنگاری که گزارش او به گوش تمامی کشور می‌رسید مصاحبه می‌کرد.

همچنین می‌دانستم که در کار با یک خبرنگاری بیش از هر جای دیگر می‌توانم سفر کنم. لهستان کشوری فقیر است و توانایی استخدام خبرنگاران متعدد برای خارج کشور ندارد. رویتر، آسوشیتدپرس، یا فرانس پرس تقریباً در هر کشور افریقایی خبرنگار دارند؛ از من خواسته شده بود خبرنگار لهستان در سراسر قاره‌ی افریقا باشم. نه تنها می‌توانستم هر جا که می‌خواستم بروم، بلکه شغلم این بود که هر جا می‌خواستم بروم؛ هر جا که خبری بود، وظیفه داشتم آن‌جا حاضر و ناظر باشم. اغلب از من می‌پرسند یک خبرنگار چگونه می‌تواند این همه حوادث را به چشم خود دیده باشد. من شخصاً شاهد بیست و هفت جنگ و انقلاب بوده‌ام. به

نظر بعید می‌رسد، ولی مقتضای شغل من درست همین بود: مسئول پنجاه کشور بودم، لاجرم، دست‌کم ماهی یک‌بار، در یکی از این کشورها به چیزی قابل ذکر برمی‌خوردم. چنته‌ام پر از حکایت بود.

و لابد ناچار بودید پشت‌هم‌انداز خوبی باشید.

حتماً، چاره‌ی دیگری نبود. در واقع این لازمه‌ی کار بود. وقتی برای آژانسی فقیر کار می‌کنی، دستمایه‌ی اصلی‌ات پول نیست، بلکه اطلاعات، ارتباطات و این است که چه کسی را می‌شناسی و چه چیزهایی می‌دانی. خبرنگاری که برای یک خبرگزاری ثروتمند کار می‌کند، می‌تواند هر لحظه اتومبیل یا هواپیمایی کرایه کند و به مقصد برود. من هیچ‌وقت چنین امکانی نداشتم، لذا، برای مثال، وقتی اوضاع زنگبار به هم خورد، بایست خود را به آن‌جا می‌رساندم. ولی، برعکس خبرنگاران آژانس‌های بزرگ، وسیله‌ی نقلیه نداشتم. از طرف دیگر، با برخی افراد که در انقلاب دست داشتند آشنا بودم. این‌ها دوستان من بودند. خبرنگار یکی از خبرگزاری‌های بزرگ از من کمک خواست؛ وی هواپیما داشت اما اجازه‌ی فرود آمدن در آن‌جا را نداشت. با او معامله کردم: «بین، فلیکس، من پول ندارم هواپیما کرایه کنم. اما اگر تو مرا با خودت ببری، ترتیب فرود آمدن را می‌دهم.»

می‌دانم که فعلاً مایل نیستید درباره‌ی عیدی امین صحبت کنید، چون او موضوع کتابی

است که در دست نوشتن دارید. ولی آیا می‌توانید بگویید چگونه با او ملاقات کردید؟

در ۱۹۶۲ در کامپالا بودم. مالاریا به مغزم ریخته بود و سخت بیمار بودم. سه هفته در بیهوشی به سر بردم. یک روز که حالم رو به بهبود گذاشته بود، چشم که گشودم امین را کنار بسترم دیدم.

شما از قرار معلوم الگوی آن روزنامه‌نگار در فیلم رفتار خشن^۱ آندره وایدا بودید و وایدا شما را «آدمی که نمی‌تواند آرام بنشیند» خوانده است. می‌روید و برمی‌گردید و چند داستان می‌گویید و باز ناپدید می‌شوید. آیا از این سفرها تا حدودی برای جمع‌آوری مصالح نوشته‌های آتی خود استفاده نمی‌کردید؟

نه، شما ملتفت نیستید. من در افریقا بودم چون افریقا مرا به سوی خود می‌کشید. می‌دانستم شاهد پدیده‌ای یگانه‌ام. من در لحظه‌ی تاریخی مهمی در افریقا

1. *Rough Treatment*

بودم: در لحظه‌ی آزادی افریقا، هنگامی که ملت‌های افریقا همه‌جا اعلام استقلال می‌کردند.

کاش می‌توانستم شرح دهم افریقا در آن زمان چه حالی داشت. من تجربه‌ای نظیر آن هیچ‌گاه نداشته‌ام. افریقا شخصیتی دارد خاص خود. این شخصیت پاره‌ای اوقات غمناک، گاهی غیر قابل نفوذ، ولی همواره تقلیدناپذیر است. افریقا پویا بود و به هنگام حمله سرکش، و من از این خوشم می‌آمد. حالا که آن روزها گذشته، در محیط‌های بی‌سر و صدا، در میان آرامش و ثبات، در اروپا، حوصله‌ام سر می‌رود. من فقط برای تجربه‌اندوزی به افریقا نرفتم. خبرنگاری بودم و برای یک خبرگزاری کار می‌کردم. درست است که خود را نویسنده می‌انگاشتم، اما این تازگی نداشت؛ سال‌ها بود که اشعارم منتشر می‌شد.

شما در کشوری به سر می‌برید که ظاهراً، به طور کلی، می‌پندارد حکومتی مارکسیستی برخلاف میلش به آن تحمیل شده است. از سوی دیگر، شما شاهد انقلاباتی چند بوده‌اید که به نام مارکسیسم برپا شده، و شما تا حد زیادی با آن‌ها توافق و همدلی داشته‌اید. آیا به باور شما انقلاب راستین میسر است؟ آیا این همه که به چشم دیده‌اید، اعتقاد شما را به امید موعود انقلاب سست نکرده است؟

در قرن نوزدهم بود که ایمان به علم موجب ایمان مشابهی به تاریخ شد. گفتند تاریخ هم قوانینی دارد و می‌توان آن‌ها را شناخت، و این‌ها از الگویی پیروی می‌کند. باور امروز ما — که من هم قطعاً آن را قبول دارم — بسیار متفاوت با این برداشت است. تاریخ نفوذناپذیر است و غنای بزرگ آن همین است.

بلی، انقلاب می‌تواند رخ دهد، انقلاب‌هایی که به نام عدالت شروع می‌شود و گونه‌ای اصلاحات عادلانه نیز به همراه می‌آورد — مثلاً سالازار در پرتغال — و انقلاباتی هم هست که موفق نمی‌شود. اما علاقه‌ی من بیش‌تر متوجه راز تاریخ است: اصلاً چرا انقلاب روی می‌دهد؟ در حبشه انقلاب به علت بالارفتن بهای بنزین به پا شد، اما بهای بنزین سال‌ها بود که بالا می‌رفت. پس چرا ناگهان انقلاب شد؟

آیا می‌توان اوضاع سیاسی کشورهای را که در کتاب‌هایتان از آن‌ها بحث کرده‌اید با اوضاع سیاسی لهستان قیاس کرد؟ دربار فاسد هیلاسلاسی شباهتی به دیوانسالاری فاسد ورشو ندارد؟ یا تجدد و نوآوری بی‌منطق و جنون‌آمیز شاه [ایران] یادآور

ریخت و پاش‌های بی‌حساب دهه‌ی هفتاد گیرک نیست؟ آیا در سفرهای خود در افریقا متوجه این تشابه‌ها بودید؟

در افریقا به مردمی برمی‌خورید که برای استقلال خود می‌جنگند؛ می‌کوشند سنت‌های خود را حفظ کنند و هویت ملی‌شان را مستقر سازند. نه، من در پی توازی و تشابه نبودم.

ولی خبر دارید که خوانندگان لهستانی به این تشابه‌ها توجه دارند و کتاب‌های شما را کمابیش به صورت کنایه و تمثیل می‌خوانند؟

نه، تمثیلی در کار نیست. البته ناگزیر شباهت‌هایی وجود دارد.

با خوانندگان خود در لهستان چه نوع رابطه‌ای دارید؟ به بیان دیگر، آیا به‌زعم شما، تجربه‌ی نویسندگی در لهستان با تجربه‌ی نویسندگی در اروپای غربی متفاوت است؟

بله، بله، خیلی تفاوت دارد. مثالی می‌آورم. چندی پیش از من دعوت شد در شهرکی بیرون ورشو قطعاتی از کارهای خود را بخوانم. برنامه قرار بود ساعت پنج آغاز شود و من نیم‌ساعتی زودتر رسیدم. با این حال، ورود به تالار سخنرانی ناممکن بود. جای سوزن‌انداختن نبود. چنان پر شده بود و آن‌قدر مردم به چهارچوب در فشرده بودند که هیچ‌کس نمی‌توانست خارج شود. تا خود را به محل سخنرانی رساندم له و لورده شدم. آن‌قدر تنه خوردم و به هر سو کشیده شدم که همه‌ی دگمه‌های لباسم افتاد، پیراهنم درید و عینکم گم شد. حدود ساعت پنج و نیم بالاخره شروع به خواندن کردم.

بامزه است که نویسندگان غربی، به‌ویژه امریکایی‌ها، همیشه حسرت نویسندگانی را خورده‌اند که زیر یوغ حکومتی خودکامه به سر می‌برند، چون این‌ها، به گفته‌ی جورج استاینر^۱، از «الاهی سانسور» الهام می‌گیرند. کارهای شما ابداً در بند این‌گونه الهامات نیست. اما شما از موهبتی برخوردارید که کم‌تر نویسندگانی در غرب از آن نصیب دارد: داستان‌های گفتنی و خوانندگانی که مفتون شنیدن آن‌ها می‌شوند. شما را می‌توان در شمار قصه‌گویان کهن جا داد؛ مسافری که با داستان‌های سفرش بازگشته است. دلم می‌خواهد بدانم چگونه از خبرنگار یک خبرگزاری تبدیل به نویسنده شدید. چه چیز شما را به هوس نوشتن انداخت؟

۱. George Steiner (۱۹۲۹-)؛ فیلسوف و منتقد ادبی فرانسوی-امریکایی. م.

در این جا هم کار خبرنگاری اهمیت به‌سزا داشت، چون همه‌ی کتاب‌های من از آن تجربه‌ها مایه گرفته‌اند. وظیفه‌ی من گزارش و قیاس بود، شرح جنبه‌ی ژئوپولیتیک رویداد و ارسال فوری تلگرافی با جزئیات به مرکز - روزنامه‌نگاری سرراست و بی‌کم و کاست. ولی تلگراف که می‌رفت، پیوسته احساس نارضایتی می‌کردم. چون تلگراف تنها حادثه‌ی سیاسی را در بر می‌گرفت و ماهیت عمیق تر و، به اعتقاد من، حقیقی‌تر پیشامد در واقع ناگفته می‌ماند. این احساس نارضایتی هر بار که به لهستان برمی‌گشتم با من بود.

از کارهای من همیشه می‌توان دو روایت درآورد. روایت اول آن است که در محل مأموریت انجام می‌دهم، یعنی تلگراف‌ها و داستان‌های ارسالی. روایت دوم چیزی است که بعداً می‌نویسم، و این بیان واقعی احساس من است و آنچه به سرم آمد: بازاندیشی درباره‌ی وقایع ساده‌ی خبری. تلگراف مطبوعاتی رسانه‌ای است محافظه‌کار برای ارسال خبر. محدودیت تعداد واژه‌ها، مدت به‌کاربردن دستگاه، هزینه‌ی مالی، اطلاعاتی که روزنامه‌ی محلی مایل است دریافت کند، همه و همه دست و پای آدم را می‌بندد. حال آن‌که واقعیت‌ها، به‌ویژه در جهان سوم، به‌مراتب غنی‌تر و پیچیده‌تر از آن است که روزنامه اجازه‌ی گزارش می‌دهد.

چه نوع مطالبی در روزنامه ناگفته می‌ماند؟

صحبت از ناگفته‌ماندن مطلب نیست، صحبت از چیزهای پیرامونی داستان است: آب و هوا، جو خیابان، احساس مردم، شایعات شهر، بوهای اطراف؛ هزاران هزار عنصر واقعیت که اجزای تشکیل‌دهنده‌ی رویدادی است که شما در یک خبر ششصدکلمه‌ای در روزنامه‌ی صبح خود می‌خوانید.

برخورد انتقادی خوانندگان با کتاب‌های من گاه خالی از لطف نیست. ایراد و شکایت فراوان است: کاپوشچینسکی هیچ‌وقت تاریخ‌ها را نقل نمی‌کند، کاپوشچینسکی نام وزیر را نمی‌دهد، تقدم و تأخر حوادث را از یاد می‌برد. این‌ها، البته، درست چیزهایی است که از آن‌ها اجتناب می‌کنم. اگر در پی پاسخ این‌گونه مسائلی، سری به کتابخانه‌ی محلی خود بزنید؛ در روزنامه‌های وقت، کتاب‌های مرجع و فرهنگ لغات همه‌ی نیازمندی‌های خود را پیدا خواهید کرد.

احساس کمبود و ناتوانی شما در مقام یک خبرنگار بی‌شبهت به احساس کمبود و ناتوانی بسیاری از داستان‌نویس‌های نوپرداز نیست که می‌گویند الزامات طرح سنتی داستان، نویسنده را از بیان داستان واقعی — چیزهای پیرامونی داستان — بازمی‌دارد.

بلی، همین را می‌خواهم بگویم.

پس فرق شما با یک داستان‌نویس چیست؟

آه، به نکته‌ی مهمی در طرز تفکر من اشاره کردید. من بیست سال پیش در افریقا بودم و این‌ها چیزهایی است که دیدم؛ از انقلابی به کودتایی، و از جنگی به جنگ دیگر رفتم. عملاً شاهد حادث شدن تاریخ، تاریخ واقعی، تاریخ معاصر، تاریخ ما بودم. در ضمن در شگفت بودم که هرگز یک نویسنده ندیدم؛ هرگز به شاعری، به فیلسوفی، حتی به جامعه‌شناسی برنخوردم. این‌ها کجا بودند؟ این همه حوادث مهم، و دریغ از حتی یک نویسنده؟

بعد برمی‌گشتم به اروپا و آن‌ها را می‌یافتم. همه در خانه نشسته بودند و داستان‌های کوچک خانوادگی خود را می‌نوشتند: پسر، دختر، خنده‌ها، نزدیکی، ازدواج، طلاق، و خلاصه همان داستانی که هزاران سال بارها و بارها خوانده‌ایم. چند روز پیش داشتم درباره‌ی رمان‌هایی می‌خواندم که جوایز سالیانه‌ی فرانسه را ربوده‌اند. تعجب‌آور نیست که هیچ‌کدام از این کتاب‌ها با دنیای ما، با واقعیت ما، سر و کار نداشت، هیچ‌کدام. یکی درباره‌ی یک کودک ناخواسته بود، دیگری درباره‌ی پسرکی و دخترکی، و خنده و نزدیکی...

یعنی ادبیات معاصر به نظر شما زیادی خودنگر، زیادی درگیر مسائل صوری خویش...؟

نه، منظور آن است که بخش بزرگی از ادبیات ما، حتی آنچه پیشرو می‌نماید، سخت قدیمی و سنتی است و اگر پیشرفته است، پیشرفتگی‌اش تنها به لحاظ سبک است؛ انگار در کارگاهی سرهم‌بندی شده باشد. پیشرو به خاطر موضوعش نیست؛ هیچ‌گاه چشم برنداشته جهان را بنگرد. نویسنده همواره از روی شانه‌اش به عقب نگاه کرده و موضع پیشینیان را نگرسته است. ادبیات معاصر ما مقوله‌ای بسیار خصوصی است.

به یاد نوشته‌ی یوسیف برودسکی^۱ درباره‌ی رمان روسی می‌افتم که می‌گوید قرن بیستم هیچ‌وقت رمان اصیل «روسی» به وجود نخواهد آورد، چون قسمت اعظم تخیل ادبی در قبضه‌ی دولت است؛ یا در اطاعت یا لاجرم در مقاومت با آن. کارهای شما احتمالاً بیش از دیگران از قیود دولتی آزاد است. وفاداری آن‌ها به تاریخ است.

نمی‌دانم. من بیانیه صادر نمی‌کنم و نمی‌خواهم جزمی و خشک‌اندیش باشم. احساسم این است که سر و کار ما با نوعی ادبیات جدید است. اغلب به نظر می‌رسد که دارم در رشته‌ی کاملاً تازه‌ای از ادبیات کار می‌کنم، در زمینه‌ای که هم خالی است و هم نامکشوف.

ادبیات تجربیات سیاسی؟

ادبیات شخصی... نه، این درست نیست. در توصیف کاری که انجام می‌دهم، گاهی به عبارت لاتین *silva rerum* (جنگل چیزها) متوسل می‌شوم. موضوع کار من جنگل چیزهاست؛ آن‌گونه که به دیده‌ی من آمده، به نحوی که در آن زیسته و سیر و سفر کرده‌ام. برای دستیابی و تسخیر جهان، ابتدا باید تا حد امکان در آن رخنه کرد. اما آیا با داستان‌سرایی می‌توان به این «جنگل چیزها» شکل و قوام و معنا داد؟ نوشته‌های شما مسلماً متکی بر روایت و حکایت است.

بلی، حکایت آغاز کار است. نیمی از دستاورد است. اما تا نویسنده جزء آن نشود، کامل نیست. نویسنده باید حادثه را بر پوست و استخوان خود حس کند، و همین تجربه‌ی شخصی، این احساس بر رویه‌ی پوست و استخوان نویسنده، به داستان انسجام می‌بخشد؛ کانون «جنگل چیزها» همین است.

شگرد قدیمی ادبیات پنهان‌داشتن نویسنده بود؛ نقل واقعیتی ساختگی از زبان گوینده‌ای ساختگی. اما در مورد من، اعتبار آنچه می‌گویم بدان است که خودم آن‌جا بوده‌ام و حادثه را به چشم خود دیده‌ام. باید اذعان کنم که در نوشته‌هایم مقداری خودخواهی وجود دارد، مدام شکایت از گرما یا گرسنگی یا دردی که تحمل کردم، ولی محک بسیار مهم صحت نوشته‌ام آن است که از بوته‌ی آزمایش زندگی گذشته است. می‌توانید آن را رپر تاثر شخصی بنامید، زیرا نویسنده پیوسته حی و حاضر است. خودم گاهی آن را «ادبیات پای پیاده» می‌خوانم.

۱. Joseph Brodsky (۱۹۴۰-۱۹۹۶)؛ شاعر روس. م.

فرق این با روزنامه‌نگاری نوین — کارهای هانتر تامپسن^۱، جون دیدیون^۲ یا تام وولف^۳ — که تأکید را بر اول شخص مفرد می‌گذارند، چیست؟

این سؤال مهمی است. من البته وقتی در افریقا بودم راجع به روزنامه‌نگاری نوین چیزی نمی‌دانستم، اما اینک می‌بینم که این مکتب سرآغاز برچیدن مرز میان واقعیت و داستان‌سرایی بوده است. با این همه، روزنامه‌نگاری نوین سرانجام چیزی جز روزنامه‌نگاری — منتها در وصف عجیب و غریب بودن امریکا — نیست. گمان کنم ما از این حد گذشته‌ایم. کار ما روزنامه‌نگاری نوین نیست، ادبیات نوین است.

چرا من نویسنده‌ام؟ چرا این همه جانم را به خطر انداخته‌ام و با مرگ روبه‌رو شده‌ام؟ برای گزارش عجایب و غرایب؟ برای اندوختن دستمزد؟ کار من حرفه نیست، رسالت است. اگر باور نداشتم که چیزی بی‌نهایت مهم — درباره‌ی تاریخ، درباره‌ی خودمان — وجود دارد که من باید شرح دهم، خود را هرگز به این مخاطرات نمی‌انداختم. این فراتر از روزنامه‌نگاری است.

امپراتور

۱. Hunter Thompson (۱۹۲۷-۲۰۰۵)؛ روزنامه‌نگار امریکایی. م.

۲. Joan Didion (۱۹۲۴ -)؛ نویسنده‌ی امریکایی. م.

۳. Tom Wolfe (۱۹۳۱ -)؛ روزنامه‌نگار امریکایی. م.

تخت و تاج

فراموشم کن،
شمع خاموش شده است.

(تانگو کولی‌ها)

نجاشی^۱، نجاشی ما،
تنها تو قادری ما را نجات دهی،
خطوط جنوبی ما در هزیمت از دست رفت
و تدابیر نظامی ما در شمال ماکاله^۲ همه نقش بر آب شد.
نجاشی، نجاشی ما،
تیرم ده، باروتم ده.

(ترانه‌ی پیش از جنگ ورشو)

رفتار تک‌تک مرغان را که در آشیانه بنگری، می‌بینی که
مرغ‌های مادون از مرغ‌های مافوق نوک می‌خورند،
و از برابر آن‌ها می‌گریزند. در وضع آرامی،
سلسله‌مراتبی وجود دارد و مرغ سرکرده به همه نوک می‌زند،
مرغ‌های میان‌حال زیردستان را می‌آزارند، اما
به مرغان زبردست حرمت می‌نهند.
در زیر زیر همه مرغ بدبختی هست،
که باید از همه توسری بخورد.

(آدولف ریمین، مهره‌داران و راه‌ورسم آنان^۳)

انسان به میزان مناسب تسلیم و رضا که برسد،
به همه‌چیز عادت می‌کند.

(کارل گوستاو یونگ)

دلفین که می‌خواهد بخوابد، بر آب شناور می‌شود؛
به خواب که رفت، آرام‌آرام به کف دریا فرو می‌رود؛
به کف که برخورد، بیدار می‌شود و به سطح آب بازمی‌گردد؛
بالا که رسید، دومرتبه به خواب می‌رود، و دگربار ته می‌نشیند،
و به همان روال از نو توان می‌یابد. آسایش او در تلاش اوست.
(بندیکت خمیلووسکی، آتن نو، یا، فرهنگستانی سرشار از همه‌ی علوم^۴)

۱. لقب پادشاه حبشه، به معنای شاه‌شاهان.

2. Makale

3. Adolf Remane, *Vertebrates and Their Ways*

4. Benedykt Chmielowski, *The New Athens, or, An Academy Replete with All the Sciences*

شب‌ها پای صحبت کسانی می‌نشستم که دربار امپراتور را می‌شناختند. این‌ها خود زمانی درباری بودند یا بدان‌جا آمد و رفت داشتند. چندان کسی از آن‌ها باقی نمانده است. بسیاری در برابر جوخه‌ی اعدام از میان رفتند؛ برخی از کشور گریختند؛ دیگران در سیاهچال‌های زیر کاخ زندانی شدند و از تالار به سرداب افتادند؛ بعضی در کوه‌ها پنهان شدند یا به لباس مبدل راهبان در صومعه‌ها می‌زیستند. هر کس به روال خویش، بر حسب امکاناتی که داشت، کوشید زنده بماند. چند تایی هنوز در آدیس‌آبابا بودند؛ در مرکز ظاهراً بهتر می‌توان از چنگ مأموران در رفت.

در تاریکی شب سراغ آن‌ها می‌رفتم. ناچار بودم چند بار اتومبیل عوض کنم و تغییر قیافه بدهم. مردم حبشه عمیقاً بدگمان‌اند؛ باور نمی‌کردند که قصد من صرفاً بازیابی دنیایی است که با آتش مسلسل لشکر چهارم از بین رفت. همان مسلسل‌ها اینک در جیب‌های ساخت آمریکا در کنار دست راننده نصب شده‌اند. پشت آن‌ها تیراندازی نشسته‌اند که کارشان آدمکشی است. در صندلی عقب، سربازی با رادیو دستور می‌گیرد. جیب‌ها روباز است؛ راننده، تیرانداز و مأمور مخابرات در زیر نقاب کلاهخود خود عینک مشکی بزرگی می‌زنند که از گرد و غبار در امان باشند. نه چشم‌های آن‌ها را می‌توان دید و نه در چهره‌ی ریشوی سیاهشان چیزی خواند. این گشتی‌های سه‌نفره سخت با مرگ خو گرفته‌اند. راننده چنان تند می‌راند که گویی قصد خودکشی دارد؛ با سرعت زیاد ناگهان می‌پیچد و در جاده‌های یک‌طرفه در جهت خلاف می‌تازد. سر و کله‌ی آن‌ها که از دور پیدا می‌شود، همه چیز از هم می‌پاشد. بهتر است از تیررس آن‌ها دور بمانی. نفر عقبی رادیویی روی زانو دارد؛ از میان خش خش و پارازیت آن، صدای جیغ و فریاد دستپاچه می‌آید. یکی از این عربده‌های خشن چه بسا فرمان آتش باشد، آدم چه می‌داند. بهتر است به کوچه‌ای تنگ پناه ببری و صبر کنی تا خطر برطرف شود.

به ژرفای کوچه‌پس‌کوچه‌های پر از گل و لای می‌رفتم و به خانه‌هایی وارد می‌شدم که از بیرون خالی و متروک می‌نمود. هراسان بودم. خانه‌ها زیر نظر بود و می‌ترسیدم همراه ساکنان دستگیر شوم. احتمال گیرافتادن زیاد بود، چون اغلب به محله‌ای یا بخشی از شهر می‌تاختند؛ پی اسلحه، اعلامیه‌های ضد حکومت یا افراد رژیم سابق می‌گشتند. خانه‌ها همدیگر را می‌پاییدند، جاسوسی یکدیگر را می‌کردند، همه از هم بو می‌کشیدند. این جنگ داخلی است؛ وضع چنین است. کنار پنجره که می‌نشینم، فوری می‌گویند: «نه، قربان، آن‌جا نشینید، از

خیابان دیده می‌شوید. تشخیص شما آسان است.» اتومبیلی می‌گذرد. می‌ایستد. صدای تیراندازی. کی بود؟ این‌ها بودند؟ آن‌ها بودند؟ و امروز «این‌ها» کی‌اند و «آن‌ها» کی‌اند که با «این‌ها» درافتاده‌اند، فقط به این دلیل که «این‌ها» یند. اتومبیل باز به راه می‌افتد و سگ‌ها به دنبالش پارس می‌کنند. عوعوی سگ‌ها سراسر شب به گوش می‌رسد. آدیس‌آبابا شهر سگ‌هاست؛ سگ‌های با اصل و نسب، با موهای درهم‌برهم، پر از کک و شپش و مالاریا، هرزه و ولگرد در خیابان‌ها.

باز بی‌جهت تأکید که احتیاط به خرج دهم: نام و نشان کسی را ندهید، نگویید بلند، کوتاه، لاغر، یا پیشانی‌اش چنان؛ نگویید دست‌ها، چشم‌ها، پاها، یا زانوهایش بهمان... دیگر کسی نمانده که برابری زانو زنند.

ف.:

سگ کوچکی بود، از نژاد ژاپنی، نامش لولو. در تخت‌خواب بزرگ امپراتور می‌خوابید. در حین مراسم گوناگون، از دامن امپراتور می‌گریخت و بر کفش‌های رجال می‌شاشید. حضرات حس می‌کردند پاهایشان خیس شده، اما اجازه نداشتند جم بخورند یا خم به ابرو بیاورند. بنده می‌بایست به میان رجال روم و با دستمالی اطلسی شاش از کفش‌هایشان پاک کنم. ده سال آزرگار کارم همین بود.

ل. س.:

امپراتور در تختی جادار از چوب گردوی کم‌رنگ می‌خوابیدند. چنان خُرد و نحیف بودند که به دیده نمی‌آمدند؛ لای ملافه‌ها گم می‌شدند. در پیری از این هم کوچک‌تر شدند. وزنشان به پنجاه کیلوگرم رسید. خورد و خوراکشان مرتب کاسته می‌شد و لب به نوشابه‌ی الکلی نمی‌زدند. زانوهایشان خشکیده بود و وقتی تنها بودند، پاها را روی زمین می‌کشیدند و انگار روی چوب پای‌ایستاده باشند، به چپ و راست تلوتلو می‌خوردند. ولی همین که می‌دیدند کسی ایشان را می‌نگرد، کشتی به عضلاتشان می‌دادند، با زحمت زیاد موقر راه می‌رفتند و قامت شاهانه را افراخته نگه می‌داشتند. هر قدم کشمکشی بود بین حفظ وقار و گام ناستوار، بین خط قائم و خط مایل. این سستی دوران کهولت را ذات ملوکانه لحظه‌ای از یاد نمی‌بردند.

ولی در ضمن نمی خواستند هم به روی مبارک خود بیاورند، مبادا از جلال و جبروت شاه شاهان کاسته شود. اما ما پیشخدمت‌های سرپرده‌ی همایونی که شاهد لحظه‌های فراغت ایشان بودیم، می دانستیم که این جد و جهد چه توانی از وجود بندگان اقدس هدر می برد.

امپراتور از سر عادت کم می خوابیدند و هنوز بیرون تاریک بود که از خواب برمی خاستند. خوابیدن را ضرورتی ناگوار می شمردند که اوقات وقف حکومت یا امور سلطنت را بیهوده تلف می کرد. زندگی امپراتور باید در میان نور و آذین می گذشت؛ خواب درنگی شخصی و خصوصی بود. از این رو، وقتی بیدار می شدند، دلخور می نمودند؛ از نفس خواب بدشان می آمد. فعالیت‌های بعدی روز تعادل درونی شان را باز می گرداند. اجازه دهید بیفزایم که کوچک ترین نشان رنجش، عصبانیت، خشم، غضب یا یأس هرگز در امپراتور مادیده نشد، گویی این حالات هیچ گاه به ایشان دست نمی داد. اعصابشان مانند پولاد سرد و بی جان بود، بلکه هم اصلاً عصبی نداشتند. عصبانیت در سیاست دلیل ضعف است؛ مخالفان را جسور می کند و به زیردستان جرئت تمسخر زیرجلکی می دهد. ذات انور، به پیروی از همین اصل، خصلت خونسردی فطری خویش را پیوسته پرورش می دادند و تکمیل می کردند. اعلیحضرت می دانستند که شوخی و لیچار نوعی مخالفت خطرناک است، از این رو متانت خود را هیچ گاه از دست نمی دادند. ایشان معمولاً ساعت چهار یا پنج - و هنگام بازدید از خارج کشور، ساعت سه بامداد - از خواب برمی خاستند. بعدها که اوضاع مملکت به وخامت گرایید، بیش تر به سفر می رفتند. آن زمان یگانه مشغله‌ی دربار تدارک مسافرت تازه‌ی امپراتور بود. سحرگاه، وقتی چشم باز می کردند، زنگ کنار تختخواب را به صدا درمی آوردند؛ عملی درگاه گوش به زنگ و حاضریراق بودند. چراغ‌های کاخ روشن می شد. امپراتوری خیر می یافت که ذات اقدس همایونی روزی نو را آغاز فرموده‌اند.

ی.م.:

امپراتور روز خود را با شنیدن گزارش‌های امنیتی شروع می کردند. شب آکنده از توطئه‌های مهیب است و ایشان می دانستند که رویدادهای شبانه مهم تر از وقایع

روزانه است. در خلال روز مراقب همه بودند، اما شب‌ها این کار میسر نبود. به این دلیل، به گزارش‌های بامدادی اهمیت فراوان می دادند. نکته‌ای را باید همین جا روشن کنم: ذات مبارک شاهانه اهل خواندن نبودند. حرف نوشته یا چاپ شده برای ایشان وجود خارجی نداشت؛ مطالب باید شفاهی به عرض می رسید. اعلیحضرت به مدرسه نرفته بودند. تنها آموزگار ایشان - آن هم فقط در کودکی - کشیشی فرانسوی، عالیجناب ژروم^۱، بود که بعدها اسقف هرا^۲ شد. وی از دوستان آرتور رمبو شاعر بود. این مرد روحانی نتوانست امپراتور را به مطالعه عادت دهد و چون هیلاسلاسی^۳ از کودکی عهده‌دار مشاغل مسئولیت‌دار اداری بودند و وقت خواندن منظم نداشتند، این خود کار را وخیم تر کرد.

ولی موضوع به نظر من صرفاً کمبود وقت و ترک عادت نبود. رسم به عرض رساندن شفاهی امور دارای این مزیت بود که امپراتور، در صورت ضرورت، می توانستند، کاملاً برخلاف واقع، بگویند که فلان کس فلان چیز را گفت، و از آن جا که مدرک کتبی وجود نداشت، آن کس قادر نبود از خود دفاع کند. بدین قرار، امپراتور نه آنچه را زیردستان می گفتند، بلکه هر چه را به نظر ایشان می بایست می گفتند، از آن‌ها می شنید. ذات مبارک شاهانه پیوسته غرق اندیشه‌های خویش بودند و همه‌ی علائم و اشارات پیرامون را با افکار خود سازگار می کردند. نوشتن نیز همین حال را داشت و شهریار ما نه تنها هیچ گاه سواد خواندن خود را به کار نمی انداختند، بلکه دست به قلم هم نمی بردند و هرگز چیزی را توشیح نمی فرمودند. با آن‌که نیم قرن فرمان راندند، شکل امضای همایونی را حتی نزدیکان ایشان به چشم ندیدند.

در ساعات شرفیابی، وزیر دیوان همیشه نزدیک می ایستاد و یک یک اوامر و دستورات ملوکانه را یادداشت می کرد. ضمناً یادآور شوم که در حین شرفیابی‌های اداری، ذات اقدس بسیار آهسته صحبت می فرمودند و لب‌هایشان به ندرت تکان می خورد. وزیر دیوان، که در نیم قدمی تخت شاهی می ایستاد، برای شنیدن و نگاشتن فرمایشات ایشان ناچار بود خم شود و گوشش را به لب‌های مبارک نزدیک کند. بیانات ملوکانه معمولاً پیچیده و نارسا بود، به ویژه در مورد مطالبی که صرفاً

1. Jerome

2. Harar

3. Haile Selassie

منوط به رأی همایونی بود و اظهار نظر قطعی مصلحت نمی نمود. زیرکی امپراتور را واقعاً باید ستود. هرگاه یکی از رجال جوایای تصمیم همایونی می شد، پاسخ سرراست نمی شنید. اعلیحضرت با صدایی چنان ملایم سخن می گفتند که فقط به گوش وزیر دیوان می رسید، آن هم پس از این که گوش خود را مثل میکروفون نزدیک می برد. وزیر نجوای کوتاه و مبهم بندگان همایون را باز نویسی می کرد. بقیه تعبیر بود و تفسیر، و بستگی داشت به سلیقه‌ی وزیر، که مأمور ابلاغ کتبی اراده‌ی شاهانه بود.

وزیر دیوان نزدیک‌ترین دستیار امپراتور بود و دارای قدرت فراوان. او می توانست از پیچ‌پیچ محرمانه‌ی شهریار هر چه می خواست برداشت کند. هرگاه دقت و صحت یک اقدام ملوکانه همه را انگشت‌به‌دهان می کرد، این را دلیل دیگری بر خطاناپذیری برگزیده‌ی خداوند می خواندند. از سوی دیگر، چنانچه از جایی زمزمه‌ای از نارضایی به گوش قبله‌ی عالم می رسید، همه چیز حمل بر ابله‌ی وزیر می شد. به این حساب، وزیر دیوان منفورترین شخصیت دربار بود. مردم کوچک و بازار، که در نیک‌خواهی و خردمندی بندگان اشرف تردید نداشتند، تصمیم‌های زشت و ناپسند را، که اندک هم نبود، به حساب آن وزیر می گذاشتند. خدمتکاران البته پیچ‌پیچ می کردند که پس چرا امپراتور وزیر را کنار نمی گذارند، اما رسم دربار است که همیشه بالا از پایین سؤال می کند و نه برعکس. وقتی نخستین پرسش از جهت معکوس آمد، این زنگ خطر آغاز انقلاب بود.

ولی دارم از مطلب پیش می افتم؛ باید برگردم به موقعی که امپراتور بامداد بر پلکان کاخ نزول اجلال می فرمایند، به پارک تشریف می برند و به گردش صبحگاهی می پردازند. در این لحظه سلیمان قدیر، رئیس جاسوسان دربار، پیش می آید و گزارش خود را به شرف عرض می رساند. امپراتور در طول خیابان قدم می زنند و قدیر، یک شلنگ عقب‌تر، پی در پی صحبت می کند. کی کی را دید، در کجا، و گفت‌وگویشان درباری چه بود؛ برضد چه کسی با هم کنار آمده‌اند؛ آیا توطئه‌ای در کار است یا نه. قدیر همچنین گزارش اداره‌ی رمز ارتش را نیز می دهد. این اداره، که جزء قلمرو اوست، ارتباطات میان سپاهیان را کشف می کند؛ بایست مطمئن بود که افکار مخرب در بین نظامیان رخنه نکنند. ذات امجد شاهانه چیزی

نمی پرسند و اظهار نظری نمی فرمایند. راه می روند و گوش می دهند. گاه برابر قفس شیرها می ایستند و ران گوساله‌ای را که پیشخدمت تقدیم حضور می کند پیش آن‌ها می اندازند. درنده‌خویی شیرها را می نگرند و لبخند می زنند. سپس نزد پلنگ‌ها که در زنجیرند می روند و به آن‌ها دنده‌ی گاو مرحمت می فرمایند. ذات ملوکانه می باید با احتیاط به این حیوانات سبع نزدیک شوند. سرانجام باز به حرکت درمی آیند و قدیر همچنان از پی ایشان گزارش خود را به عرض می رساند. در لحظه‌ای معین، اعلیحضرت سر مبارک را پایین می برند و قدیر درمی یابد که باید مرخص شود. تعظیم‌کنان، بی آن‌که به امپراتور پشت کنند، در امتداد خیابان ناپدید می شوند.

در این موقع وزیر صنایع و بازرگانی، مکنن هبته-والد^۱، از پشت درختی سردر می آورد. گامی عقب‌تر، در پی امپراتور راه می افتد و گزارش خود را به عرض می رساند. مکنن هبته-والد نیز شبکه‌ای خبرچین مخصوص خود دارد، هم برای ارضای شهوت توطئه‌گری و هم برای عزیزکردن خود نزد ذات مبارک. اینک بر اساس اطلاعاتی که به او رسیده، خبرهای شب گذشته را به امپراتور گزارش می کند. ذات اقدس، دست‌ها بر پشت، همچنان قدم می زنند و بدون هیچ‌گونه پرسش یا اظهار نظری عریض او را می شنوند. سر راه به دسته‌ای فلامینگو می رسند؛ نزدیک می روند و پرندگان رموک پخش و پلا می شوند. منظره‌ی این مخلوقات نافرمان تبسم بر لبان امپراتور می آورد. سرانجام، همچنان خرامان، سر مبارک را می جنبانند؛ هبته-والد خاموش می شود، پس پس می رود و در امتداد خیابان ناپدید می گردد.

حال ناگهان، گویی از دل خاک، قامت خمیده‌ی جان‌نثار، محرم اسرار عاشا ولده-میکائیل^۲، بیرون می جهد. این جناب سرپرستی پلیس سیاسی کشور را به عهده دارد. با سرویس اطلاعاتی سلیمان قدیر در دربار در رقابت است و بی‌امان برضد شبکه‌های خصوصی جاسوسی، مثل شبکه‌ی مکنن هبته-والد، می جنگد. شغل این حضرات دشوار و خطرناک است. پیوسته در بیم‌اند مبادا مطلبی را به موقع به عرض نرسانند و مورد بی‌مهری قرار گیرند، یا رقیبی موضوع را بهتر

1. Makonen Habte-Wald

2. Asha Walde-Mikael